

من اینجا منتظرت هستم

نویسنده: نسرين نيلمرسا

تاریخ انتشار: ۲۳ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۱۵ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



راستش را بخواهی، دقیق نمی‌دانم از کجا آغاز کنم و چه بگویم؛ فقط می‌دانم که می‌خواهم برای تو بنویسم. همیشه نوشتن را بیشتر از سخن گفتن دوست داشته‌ام. وقتی واژه‌ها بی‌هیچ تقلا و اجباری روی صفحه جاری می‌شوند، وقتی انگشتان روی کیبورد به رقص درمی‌آیند، گویی آنچه زبان از گفتنش ناتوان است، راهی برای بیان پیدا می‌کند. در آن لحظه، هر انگشت بی‌آنکه خود بدانی افسار را به دست می‌گیرد و همچون اسبی سرکش، به سوی ناشناخته‌های دل می‌تازد.

عزیز من...

می‌دانم این روزها آشفته‌خاطری. می‌دانم ذهنت پراز مهمه‌های ناتمام و پرسش‌های بی‌پاسخ است. به همین خاطر، این روزها تلاش کردم با آدم‌های مختلف هم‌صحبت شوم؛ کاری که سال‌ها پیش حال مرا بهتر می‌کرد. اما امروز به حقیقتی رسیدم که پیش ازین هرگز این‌گونه روشن ندیده بودم. دیگر نمی‌توانم برای آرام کردن تو به آدم‌ها پناه ببرم. تو خود شاهد بودی؛ هرچه تلاش کردم، هرچه حرف زدم، هرچه خواستم در جهان دیگران جایی برای تسلی پیدا کنم، نشد.

انگار دنیای من با دنیای آنان فاصله‌ای داشت که با هیچ کلمه‌ای پر نمی‌شد. نه تنها حالم بهتر نشد، بلکه هر بار سنگینی بیشتری را با خود به خانه آوردم.

می‌دانی چه چیزی را تازه فهمیده‌ام؟ امروز، وقتی قهوه‌ی تلخم را در هوای خنک و بارانی برلین کنار پنجره‌ی اتاقم می‌نوشیدم، ناگهان چیزی در درونم روشن شد.

و اینکه گاهی انسان برای یافتن آرامش، آن قدر به دیگران پناه می‌برد که فراموش‌شان میشود چه گوهر ناب و گنجینه‌ی با ارزشی در درون خوشان نهفته اند که در هیاهوی روزگار به باد فراموشی سپرده اند و به دنبال اندک دیگران اند. فهمیدم شاید دلیل این آشفتگی هم دقیقن همین باشد. شاید آنچه این روزها دلم را تیره کرده، تلاش بی‌وقفه‌ام برای نزدیک شدن به جهان دیگران بوده است؛ تلاشی که بهایش دور شدن از جهان خودم شد. به جای آنکه دستت را بگیرم، کنارت بنشینم و لحظه‌ای با یک فنجان قهوه‌ی تلخ با تو خلوت کنم، به تو پشت کردم و آرامش را در جایی دیگر جست‌وجو کردم و عجب جست‌وجوی بیهوده‌ای، زیرا هیچ گریزی، بیهوده‌تر از گریز از خویشتن خویش نیست.

اگر صادقانه بگویم، برخی از کسانی که روزگاری برایم عزیز بودند، دیگر آن نزدیکی سابق را برایم ندارند. نه از سر کینه و نه از سر بی‌مهری؛ شاید فقط به این دلیل که دیگر دردهایمان مشترک نیست. مگر نه اینکه بسیاری از دوستی‌ها بر شانه‌های رنج‌های مشترک شکل می‌گیرند؟ این روزها دریافته‌ام که اندوه من دیگر با اندوه آنان یکی نیست و اعتراف می‌کنم که از این فاصله غمگینم؛ غمگین برای دوستی‌هایی که زمانی بخشی ارزشمند از زندگی‌ام بودند اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی من خویشتن ارزشمند نیستند. هیچ‌کدام و هیچ‌کس...

من حاضرم برای حفظ حرمت تو از روی هر لبه‌ی تیغ عبور کنم.

یارا، تو خود آگاهی که این روزها چه بر دوش می‌کشم؟

برای تمام زخم‌هایی که خواسته یا ناخواسته بر تو وارد شده‌اند، حساب پس می‌دهم. کم‌کم یاد می‌گیرم مسئولیت خودم رادر قبال تو بپذیرم و قدم به قدم، آهسته اما پیوسته، برای بهبودی تو تلاش کنم و می‌دانم که تو این را می‌بینی. می‌دانم که می‌فهمی.

آنچه در بالا از «لبه‌ی تیغ» گفتم، در حقیقت استعاره‌ای بسیار کوچک برای رنجی است که در این مسیر تجربه می‌کنم. زیرا با هر قدمی که برمیدارم، ناچارم از زنجیرهایی عبور کنم که سال‌ها برای تو ساخته بودند؛ زنجیرهایی که می‌خواستند تو رادر گوشه‌ای نگه دارند، خاموش کنند و آرام‌آرام به فراموشی بسپارند. اما من دیگر نمی‌خواهم تو در آن زندان بمانی. برای همین، یکی پس از دیگری حلقه‌های این زنجیر را می‌گسlem و خوب می‌دانم که آزادی بها دارد.

برای بیرون آمدن از سال‌ها اسارت، باید رنج کشید، باید زخم برداشت، باید گاهی در میانه‌ی راه از درد به خود پیچید. گفتنش ساده بنظر می‌رسد، اما زیستنش نه.

با این همه، ارزشش را دارد. زیرا در انتهای این راه، تو ایستاده‌ای و مگر چه چیزی ارزشمندتر از بازگشت به خویشتن خویش است؟

دلبر، من برای حفظ حرمت تو، در تمام روابط و پیوندهای زندگی‌ام تجدید نظر کرده‌ام. دیگر نمی‌خواهم هیچ رابطه‌ای، هیچ وابستگی‌ای و هیچ حضوری، تو را از جایگاه شایسته‌ات پایین بیاورد. این بار می‌خواهم تو را انتخاب کنم نه برای یکروز، نه برای یک فصل، بلکه برای تمام روزهایی که پیش رو داریم و اگر روزی دوباره از یاد بردم که اولویت نخست زندگی‌ام تو هستی، امیدوارم صدای آرامت مرا متوقف کند؛ همان صدایی که همیشه در اعماق جانم نجوا می‌کند:

برگرد...

من اینجا منتظرت هستم